



## فتح قلّه



مهران پسری طبیعت‌گرد است. یک روز، مهران به پدرش گفت: بیا با هم به یک سفر طولانی برویم و جاهای خیلی دور را ببینیم! پدر مهران خیلی خوش حال شد و گفت: مهران جان، برای سفر باید خیلی چیزها آماده کنیم. اول از همه باید یک نقشه‌ی بزرگ از جایی که می‌خواهیم برویم، داشته باشیم. مهران با هیجان زیاد، یک نقشه‌ی بزرگ روی دیوار اتاقش چسباند و شروع به بررسی آن کرد. روی نقشه کوه‌های بلند، جنگل‌های سبز و شهرها دیده می‌شدند. مهران انگشتش را روی نقشه می‌کشید و می‌گفت: من می‌خواهم به کوه دماوند بروم و از بالا به همه جا نگاه کنم.

قبل از سفر، مهران باید یک چمدان بزرگ می‌بست. او با دقت تمام، لباس‌هایش را تا کرد و داخل چمدان گذاشت. یک کلاه آفتاب‌گیر، عینک آفتابی، یک بطری آب و چند کتاب داستان را برداشت.

پدر مهران گفت: فراموش نکن که برای سفر به یک کوله پشتی کوچک هم نیاز داریم. داخل کوله پشتی، چیزهایی بگذار که همیشه به آن‌ها نیاز داری، مثل یک جعبه‌ی کمک‌های اولیه و یک چراغ قوه‌ی کوچک.



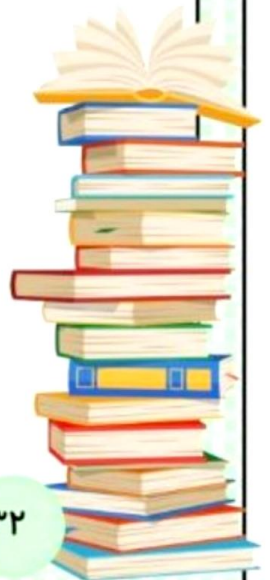


مهران سرش را تکان داد و گفت: چشم بابا، یادم می ماند.

یک روز، مهران از پدرش پرسید: بابا، تا جایی که می خواهیم برویم، چقدر راه است؟ پدر لبخندی زد و گفت: باید محاسبه کنیم. برای اینکه مسافت ها را بهتر بفهمیم، می توانیم از یک نقشه استفاده کنیم. پدر از روی نقشه، فاصله بین خانه شان تا شهری که می خواستند بروند را اندازه گرفت و گفت: فاصله ما تا آنجا حدود ۷۴ کیلومتر است. برای رسیدن به قلّه ی کوه دماوند نیز باید ۵۶۷۱ متر راه برویم.

روز موعود فرا رسید. مهران و پدر وسایل خود را در کوله پشتی گذاشتند و سفر را شروع کردند. در طول راه، از دیدن مناظر زیبای اطراف لذّت می بردند، برای خوردن غذا و استراحت در مکان هایی امن توقف می کردند. آن ها از کنار مزارع سرسبز، رودخانه های آرام و جنگل های انبوه گذشتند. پس از ۳ روز به دامنه ی کوه رسیدند. ۱ روز را در آنجا چادر زدند تا برای رفتن به قلّه آمادگی کامل پیدا کنند.

فردا صبح، مهران و پدرش با کوله هایی پر از هیجان، به سمت قلّه دماوند حرکت کردند. هر قدمی که به سمت بالا برمی داشتند، به دنیای جدیدی قدم می گذاشتند. هر چه بالاتر می رفتند، هوا سردتر می شد و نفس کشیدن سخت تر. اما مهران و پدرش به هم کمک می کردند. آن ها از سنگ های بزرگ و مسیرهای پر پیچ و خم بالا می رفتند. وقتی به نیمه های راه رسیدند، منظره ای زیبا رو به روی آن ها قرار گرفت و می توانستند کل درّه را از بالا ببینند. مهران با خوش حالی فریاد زد: وای، چه منظره ی قشنگی! پدرش با لبخندی گفت: هنوز به قلّه نرسیدیم، اما این هم خودش یک پاداش است. در ادامه ی مسیر، مهران و پدرش با چالش های زیادی روبه رو شدند. گاهی اوقات مسیر لغزنده بود و باید با احتیاط حرکت می کردند. گاهی هم باد شدیدی می وزید و آن ها را به لرزه می انداخت. اما به راه خود ادامه می دادند. در بین راه کمی استراحت کرده و نفسی تازه می کردند. بالاخره پس از ۷ ساعت کوه پیمایی به مکان مورد نظر برای استراحت رسیدند تا در آنجا توقف کنند. پس از ۳ روز کوه پیمایی به قلّه ی کوه دماوند رسیدند. مهران و پدرش با شادی و هیجان، پرچم کوچکی را که همراه داشتند در بالای قلّه نصب کردند. احساس می کردند که دنیا زیر پای آن ها است. آن ها به آسمان آبی و ابرهای سفید خیره شدند. نسیم خنکی می وزید و بوی گل های کوهی در هوا پیچیده بود. آن ها ساعتی را در قلّه ماندند و از منظره ی زیبا لذّت بردند.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) مهران و پدرش می خواستند برای سفر به کجا بروند؟

۲) قبل از سفر، مهران چه چیزی را روی دیوار اتاقش نصب کرد؟

۳) مهران و پدرش چند روز در دامنه کوه دماوند چادر زدند؟

۴) سفر مهران و پدرش تا رسیدن به قلّه چند روز طول کشید؟

۵) مهران و پدرش برای رسیدن به قلّه روی هم چند ساعت کوه پیمایی داشتند؟

۶) اگر در راه رسیدن به قلّه کوه ۱۵۳۰ متر را پیاده روی کرده باشند، چند متر دیگر از مسیر

باقی مانده است؟

